

امین و مأمون

(حلقه یازدهم از سلسله روایات تاریخ اسلام)

ترجمه اشراق خاوری

(۳۱)

تألیف جرجی زیدان

هرون همه اینهارا میدانست، عاقبت مأمون و فضل بن سهل باهرون همراه شده بخراسان رفتند فضل در بین راه در باره تشیید و تحکیم کار مأمون کوشش بسیار کرد و از جمیع همراهان و لشگریان هرون و رؤسای سپاه و دیگران برای مأمون بیعت گرفت و بدرش هرون هرچه از اموال همراه داشت در باره وی اختصاص داد مأمون در مرو شاهجان پایتخت خراسان رخت افکند هرون در طوس مرض شدت کرده بود امین در بغداد بود و جاسوسانی نزد پدرش گماشته بود که از همه مهمتر فضل بن الربیع بود که پس از برمکیان وزیر هرون بود چون خبر شدت مرض هرون با امین رسید کس نزد فضل بن الربیع فرستاد و آنان را به همراهی خود تحریک و ترغیب نمود در سال (۱۹۳) هجری هرون در طوس بمرد فضل بن الربیع حمله انگیزته و تمام لشکر را تحریص نمود تا با امین پیوندند و بیعت مأمون را بگسلند مأمون هم در مرو بود لشگریان از شدت اشتیاق بدیدار زن و فرزند و مراجعت بغداد متابعت فضل بن الربیع را کرده بگبارده همه پیمانها که هرون در باره مأمون از آنها گرفته بود فراموش کردند و هرچه در لشکر گاه هرون بود برای امین فرستاده با او بیعت نمودند و ما شرح اینداستان را پیش از این مفصل و مشروح نگاشتیم:

مأمون چون از قضیه تقض بیعت و عهد لشکر آگاه شد سخت بترسید یاران و نزدیکان خود را جمع کرده بمشورت پرداخت و عجز خود را اظهار و عدم توانائی خویش را آشکار نمود همه یاران وی را دلداری داده و وعده نصرت و یاری بوی اظهار نمودند فضل بن سهل صبر و شکیبائی پیشه کرده منتظر فرصت بود تا

عاقبت خود را بمقصودی که برای وصول بآن دست از کیش قدیم کشیده بود برساند .
از جمله مقدماتی که برای فوز بمقصود قبل از مرگ هرون تهیه دیده بود یکی
آن بود که بهزاد را در لباس طبابت بیغداد نزد مأمون فرستاد بهزاد از یاران
جماعت خرمیه و جوانی دلیر و محب شیعه بود که از بذل جان و مال در سبیل
نصرت ایرانیان دریغ نداشت.

سلمان را نیز که یگتن از هواخواهان خرمیان بود با وی بیغداد فرستاد و بخدمت
بهزادش مامور داشت . مخابرات سربه بین فضل و بهزاد پیوسته در جریان
بود چون هرون بمرد و امین بتخت خلافت نشست هنگام اقدام بکار نزدیک شده
بهزاد بخراسان شتافت تا با فضل بن سهل در اجرای تدبیر شریک و سهیم گردد
روزی که بهزاد وارد مرو شد فضل بن سهل با برادرش حسن در قصر خود نشسته
بود که پرده دار ورود بهزاد را خبر داد ، بهزاد با لباس سفر و همچنان
گردآلود و صندوق در دست وارد شده صندوق را دم در گذاشت و تحت
بگفت فضل و حسن ویرا اکرام بی شمار کرده در صدر مجلس او را نشاندند .
فضل بن سهل مردی باغمی مزاج و نازک اندام و زرد چهره بود که
آثار صحت و نشاط از وی پدیدار و در روزگار بحدود کهنولت با
نهاده بود شدت طمع و حرص بریاست از چشمانش آشکار و علائم صبر و سکون
در راه فوز بمقصود از رخسارش پدیدار بود . حسن برادرش در مزاج و
ذکاوت چون او نبود چه بزودی آثار حالاتش در بشره اش ظاهر و چون خشمناک
می شد علائم غضب و خشم در چهره اش پیدا میکردید بخلاف فضل که هیچوجه آثار
و علائم حالات درونی وی در صورتش آشکارا نمی شد .
گوئی هیچوقت خشمگین یا خوشحال نبود چه حدت و خشم مانع مقاصد و
مساعی او نمی گردید لکن نفوسیکه دارای مزاج دموی یا عصبی هستند نمیتوانند
بظلم و جور صبر کرده و خشم خود را فرو برند و هرگاه غضبناک شوند

حدت و حرارت بر آنها غالب شده از اعتدال خارج میشوند و بسا کلمه در آنحال میگویند که جمیع کوشش و مساعی آنانرا بهدر می دهد ولی فضل بن سهل از ایندسته نبود و دارای مزاج بلغمی بود .

بهزاد چون نشست فضل و حسن از جریان حالات و امور ازوی پرسیدند بهزاد شرح داستانرا برای آنها میگفت و آن دو از شدت عشق و علاقهوی بایران و ایرانیان شگفتی می نمودند ولی بهزاد کاریکه موجب شگفتی باشد درخود نمیدید فضل از حال انجمن خرمیه در بغداد پرسید بهزاد گفت آنها در راه انجام پیشنهادات ما از بذل مال و جان مضایقه ندارند و دریغ ننمایند فضل پرسید آن پسرک (امین) در چه حالت؟ بهزاد گفت بقول ظریفی به (نوشیدن باده و بوسیدن ساده) مشغول بوده هست حسن گفت بنای دولتش بر آب است و عاقبت کارش ویرانی و خراب و لکن ... بهزاد با شتاب گفت ولکن اینمعنی برای ما فایده ندارد ما باید خود سعی کنیم و او را ازین بیریم فضل مانند اشخاص ظفرمند خندید و گفت بخواست خدا اینکار را خواهیم کرد فقط چیزی که کم داریم آنستکه باید بین دو برادر خلاف و تقاق بیندازیم و ناچار مأمون از ما نصرت می طلبد ما هم او را بشرط اینکه با اغراض و مقاصد ما همراهی کند مساعدت خواهیم نمود بهزاد گفت چیزی نخواهد گذشت که اینمقصود نیز حاصل خواهد شد زیرا سلمان باینکار قیام کرده و اگر اینمعنی یعنی خلاف و تقاق بین امین و مأمون صورت نگیرد مسلمان شدن نوی نتیجه خواهد ماند . اینگونه سخن و تصریح مطلب بر فضل گران آمد و با آنکه همه اینمطلب را میدانستند و فضل با بهزاد در قبول دین اسلام برای نیل بمقاصد دنیوی شریک بودند با اینهمه فضل راضی نبود بشنود که مردم اسلام او را برای دنیا و ریاست می پندارند شاید هم که در آغاز برای فوز بمقصد و فایده مسلمان شد و پس ازچندی حقانیت آن دین بروی مکشوف و در آن راه استوار گردیده بود و در هر حال تصریح و توضیح

بهزاد بی اندازه بروی گران آمد لکن ساکت شده سخنی نگفت زیرا قصد آن داشت که بهزاد را در ایفای وظائف مرجوعه تشویق و تثبیت نماید چه ویرا دلبر و شجاع مشاهده میکرد و محتمل بود در آینده نیز بیاری وی نیازمند گردد و نگاهی برادرش حسن افکننده خندید گوئی داستان را مکتوم می دارد و از تصریح خود داری میکند حسن مقصود فضل را فهمیده نگاهی بهزاد کرده خندید و بهزاد همچنان ساکت بود حسن بهزاد گفت ما تورا در بیاری ایرانیان جانفشان و صادق دیده امیدواریم بدین زودی از این همه زحمت که متحمل شده بمقصود خود برسی فضل گفت بلکه همین امروز بمقصود خود خواهی رسید، مگر ما از این جوان بهتر برای «پوران» (۱) خواهیم یافت.

بهزاد چون این سخن شنید مضطرب شد زیرا دلش چنانکه می دانیم جای دیگر بود و از طرفی هم رد لطف و احسان فضل را نمی توانست نزدیک بود آثار انقلاب درونش از چهره اش پدید شود لکن خود داری نموده برای سپاسگذاری سر خود را خیم کرده گفت من خود را سزاوار این همه نعمت و احسان نمی بینم و هنوز کاری نکرده ام که مستوجب اینگونه عطا و موهبت شوم، آری (ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم) فضل سخن او را بسندیده ولی هرگز بخیالش نمی رسید که بهزاد از بیوند پوران امتناع دارد با آنکه جمیع بزرگان و اعیان خراسان آرزوی چنین روز و موهبتی را داشتند و برایشان میسر نبود و بهزاد گفت قطع نظر از بیوند و همسری پوران مناصب عالی و مقامات و درجات بلندی برای تو در نظراست که در وقت معین ارتقاء بدان مقامات برای تو حاصل می شود.

بهزاد گفت معذرت می خواهم من برای منصب و جاه خدمت نمیکنم فقط مقصودم

(۱) پوران دختر حسن بن سهل بود که در صباحت و ظرافت اندام مشهور و برفور داشت

و خرد معروف بود.

خدمت بایران است . آنگاه مهبای رفتن شده گفت اکنون اجازت فرمای
مرخص شوم و برای تبدیل جامه و استراحت بمنزل روم آنگاه برخواسته روان
شد و کفشهای خود را پاک کرده صندوق را برداشت فضل او را خوانده گفت :
این صندوق چیست ؟ بهزاد گفت صندوق دواست و رفت .

فصل پنجاه و چهارم

فاطمه

بهزاد از قصر بیرون رفته بطرف اسب روان گردید و بروی سوار شده
روبراه نهاد وارد بازار و بالاخره از کوچه های تنگ چندی گذشته بطرف دیگر
شهر رسید . در دریای فکر غوطه ور بود و از سخن فضل بی نهایت دلگیر
چه می پنداشت که فضل می خواهد پوران را بوی دهد ، غافل از آنکه فضل این سخن
را از آن بوی گفت تا او را تشویق بکار کند و در مخالفت و عداوت بنی عباس
باید سازد با آنکه بهزاد در این خصوص بتشویق و ترغیب احتیاج نداشت و فطرتاً
دشمن عباسیان و دوست ایرانیان بود . بهزاد را سخن فضل باعث هیجان غم و
اندوه شده میمونه را بیاد آورد که چگونه او را در بغداد گذاشته و خود آمده با
آنکه یقین داشت بدین زودی آتش جنگ بین دو برادر شعله ور خواهد شد و
کار برزم و نبرد خواهد کشید و چون این معنی را متذکر شد درباره میمونه خاطرش
مضطرب گشت که مبادا آسیبی بوی رسد و چون یاد آورد که او در قصر مأمونی
جای دارد قلبش مطمئن شد ، سرایا غرقه افکار بود که ناگاه ملتفت شد از راه
منحرف شده و مسافتی از مقصد دور افتاده ناچار مراجعت کرد و در کوچه های
تنگ می رفت تا درب منزلی استاده پیاده شد صندوق را بدست گرفت و با دست
دیگر در را بنوع مخصوصی کوید پس از لحظه در باز شده غلامی دراز قامت که

آثار پیری از چهره اش پدید و ظاهر بود و چون چشمش بهزاد افتاد خود را خم کرده دست های او را بوسید و گفت آقای من ، آقای من ، آمدی ؟ چقدر طول دادی ؟ و خواست صندوق را از دست بهزاد بگیرد بهزاد از دادن صندوق امتناع ورزیده وارد شد غلام اسب را به اصطبل برده در خانه را بست و بانشاطی تمام در جلو بهزاد سرعت روان شده از دهلیزی گذشت و حیاط وسیعی وارد گردید. در یکطرف حیاط اطاقی بود که در صدر آن پیرزنی ناتوان و سپیده موی که پیشانی اش بر چین و ابروانش روی چشمهایش افتاده بود دیده می شد ، عجوز خود را بالا بوشی پیچیده و چهار زانو " برهیکل توحید " نشسته بود غلام چون باو رسید فریاد زد : خانم ، آقا آمد ، آقا آمد . پیرزن بی تاب شده گفت آمد پس کجاست ؟

بهزاد در اینوقت وارد اطاق شده خود را به قدمهای پیرزن افکند و دست او را بوسید عجوز نگاهی بوی کرده او را بسینه خود چسباند ، میبوسید و گریه میکرد و با صدای گرفته میگفت : پسر جان آمدی ؟ عزیزم خوش آمدی ؟ عاقبت آمدی ؟ آفرین بر تو ، آفرین بر تو ای کفر ، آمدی ؟ پسر جان ، کبفر عزیزم ، خیلی انتظار تو را داشتم و می ترسیدم بمیرم و تو را نبینم ، این بگفت و اشکش جاری شد ، بهزاد خود داری کرده گفت خانم عزیزم ، چرا بدینسان اشک میریزی شکر کن که خداوند ملاقات را مبسر فرمود . پیره زن بزحمت از گریه خودداری کرده گفت برك من من خیلی از خداوند ممنونم خیلی او را شکر میکنم که تو را بمن باز گرداند ، حالا از کجا می آئی ؟ گفت از بغداد . گفت آیا بمقصود رسیدی ؟ گفت آری و آنچه تو می خواستی نیز همراه آورده ام ، پیره زن با اضطراب گفت : آوردی ؟ سر را آوردی ؟ گفت آری گفت کجاست ؟ بهزاد به صندوق

اشاره کرده گفت در این صندوق ، پیره زن دست یازیده تا صندوق را بگیرد و چنان بهیجان آمده بود که گفتی روزگار جوانی بوی بازگشته و پرسید در این صندوق است ؟ باز کن ، سر آقا و ولینعمت مرا بمن نشان بده « زود » او را بیرون بیاور تا ببینم مبادا قبل از دیدار آن بمیرم . بهزاد در جای خویش استوار بنشست و نگاهی بغلام دراز بالا کرده که وی بیرون رفت ، آنگاه صندوق را پیش کشیده گشود و استخوان سری از وی بدر آورده نزد عجوز گذاشت ، بوی زشت منتنی که بابوی خاک آمیخته بود فضا را پر کرد ، عجوز با دو چشم شرر بار نظری بآن سرافکننده فریاد زد : ایست . آری سر ابو مسلم خراسانی ایست اینست سر پدر شجاع دلیر من ، پسرک عزیز تو بدر مرا زنده کردی ، آنگاه سر را بوسیده اشک از چشم افشاند ، بهزاد هم نزدیک بود بگریه آید لکن خودداری کرده گفت ، وقتیکه انتقام او را از دشمنانش بگیرم آنوقت بیشتر مسرور و خوشنود خواهی شد پیره زن در حالیکه میخواست از لرزش دستش جلو گیری کند گفت آری باید انتقام او را بگیری ، من مخصوصاً از آغاز تولد تو ، تو را کیفر نام نهادم بدین امید که انتقام بگیری ، پسرک من اسم تو لفظ پارسی و معنی آن بهری انتقام است ، نوئی که باید انتقام این مظلوم شهید را باز ستانی ، خوب چطور او را پیدا کردی ؟ با آنکه من شنیده بودم او را در دجله افکنده اند ، بهزاد گفت من هم همین طور می پنداشتم و لکن پیر مردی را ملاقات کردم که در هنگام قتل این مظلوم حاضر بوده و او مدفن وی را در مدائن بمن نمود و مرا در استخراج آن کمک و مساعدت نمود ، این مسلماً سر ابو مسلم است درست در او دقت کن . پیره زن بادقت بسر نگریسته و چشمانش را اشک گرفته گفت آری این سراوست گواه این معنی خفقان قلب محزون من است ، آری این سر پدر شجاع دلیر من

است کيفر ، کيفر تو خوب مردی هستی تو انتقام او را خواهی گرفت. آیا وقت انتقام نرسیده ؟ بهزاد گفت چرا رسیده . اینک از راه لطف اصل و نسب و نژاد واقعی مرا بمن معرفی نما و آن امانتی را که میگفتی برای من نگاهداری کرده بمن بنما ، میگفتی که آن ودیعه برای انتقام باید بکار رود . پیره زن گفت امانت حاضراست پسرک من « کمی صبر کن » پیش از همه چیز باید اصل و نسب تو را برایت بگویم تا از نژاد خویش مطلع گردی ، گوش کن تا برایت حکایت کنم راستی گرسنه نیستی ؟ طعام و غذائی نمی خوری ؟ بهزاد گفت نه بچیزی میل ندارم

فصل پنجاه و پنجم

اصل و نسب

پیره زن از جای خود برخاست و چنان توانا و باقوت شده بود که گوئی در عنقوان جوانیست . بهزاد نیز خواست بر خیزد عجز دست خود را بدوش او فشار داده از قیامش مانع آمد و بجانب دولا بچه که در گوشه اطاق بود روان گردید کلیدی از جیب بدر آورده در بگشود و با آه و افسوس لفافه مستطیلی از پارچه خز بدست گرفته باز گشت و در مقابل بهزاد نهاده خود نیز نشست و گفت « کيفر » تو میدانی که اسم من فاطمه و دختر ابومسلم خراسانی شهید مظلوم هستم ؟ بهزاد گفت آری عجز گفت مردم گمان میکنند که تو در دامن محبت من تربیت شده و پدر و مادرت را نمی شناسی و تو نیز از اصل و نژاد خود بی خبری گفت آری گفت این را هم می دانی که کسی جز من از نژاد تو مطلع نیست ، گفت راست است عجز گفت جماعت خرمیان مرا از آن جهت احترام و تعظیم میکنند که من دختر ابومسلم هستم و لکن نمی داند که تو هم از نژاد و خون ابومسلم می باشی ؟